

دکتر جکیل آقای هاید

رابرت لویی استیونسن

ترجمه: محمد صادق جابری فرد



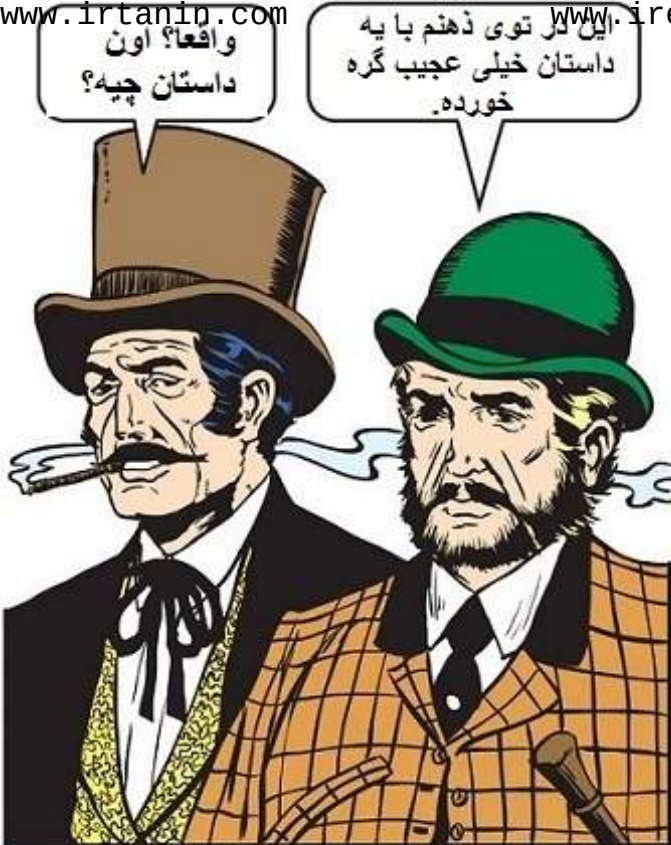
دکتر جکیل و آقای هاید

ترجمه: محمد صادق جابری فرد



دکتر «هنری جکیل»، یکی از پزشکان معروف لندن، بین دوستان فراوان و همکارانش شخصی محبوب و محترم بود. یک روز، او آقای «اوترسون» را که وکیل و بهترین دوستش بود فراخواند تا وصیت‌نامه‌اش را تنظیم کند. این رویداد ظاهراً غیر مهم و اداری، بیش از آنچه به نظر می‌رسید اهمیت داشت. این اتفاق شروع یکی از عجیب‌ترین داستان‌هایی شد که تا کنون شنیده‌اید.





واقعاً؟ اون
داستان چیه؟

این کار توی ذهنم با یه
داستان خیلی عجیب گره
خورده.

مذنی بعد، اوترسون و دوستش «ریچارد اینفیلد»
بیرون، در حال قدم زدن بودند. همینکه به خیابانی
در منطقه شلوغ شهر لندن وارد شدند، اینفیلد به در
خانه‌ای در طرف مقابل اشاره کرد...



بله، موضوع
چیه؟

اوترسون، اون در رو
می‌بینی؟



این داستانی است که آقای اینفیلد به آقای اوترسون
گفت، و باعث شد او شروع کند به تحقیق برای
پی بردن به راز یک سری رویدادهای عجیب...



«یه شب در راه خونه‌ام بودم که به یه تقاطع رسیدم. مرد
کوتاه قدی رو دیدم که داشت قدم می‌زد. دختر بچه‌ای
بی توجه از طرف دیگه با سرعت زیاد به سویش دوید.

«مرد چنان خشمگین شد که دختر بیچاره رو زیر پایش
لگد کوب کرد...»



«گوشه خیابون به هم برخورد کردن...»



«ای لات فاسد! خواهیم دید
چطور حساب کاری رو که
کردی پس می‌دی! چرا این
کار رو کردی، نزدیک بود
اون بچه رو بکشی!»

«من دنبال اون
بی وجدان رفتم و
بقه‌اش رو گرفتم...»



«درحالی‌که دختر بچه داشت روی زمین جیغ می‌کشید،
مرد با بیخیالی از آنجا دور شد...»



«ظاهر نفرت انگیز یارو باعث شد گروهی
از مردم بخوان اون رو بکشن...»

عقب بایستید، لطفاً.
احساساتی رفتار نکنید.



ضرورتی نداره ازم شکایت کنن. مطمئنم می‌تونیم سر
مبلغش کنار بیاییم.

خانواده اون بچه می‌تونن بابت کاری که کردی ازم
شکایت کنن، و این خسارت مالی شدیدی برات داره.



با من بیایید تا پول رو
بهتون پرداخت کنم.

«بعد از کلی چاته زنی، اون موافقت کرد که صد پوند به والدین کودک
بپردازه...»



(حدود ۴۸۰ دلار امریکا به حساب آن زمان.)

«اون مرد به همین خونه اومد، و کلید رو به در
انداخت و باز کرد...»

«چند دقیقه بعد...»

ده پوند اینجاست، و یه چک
هم بابت بقیه حسابمون.



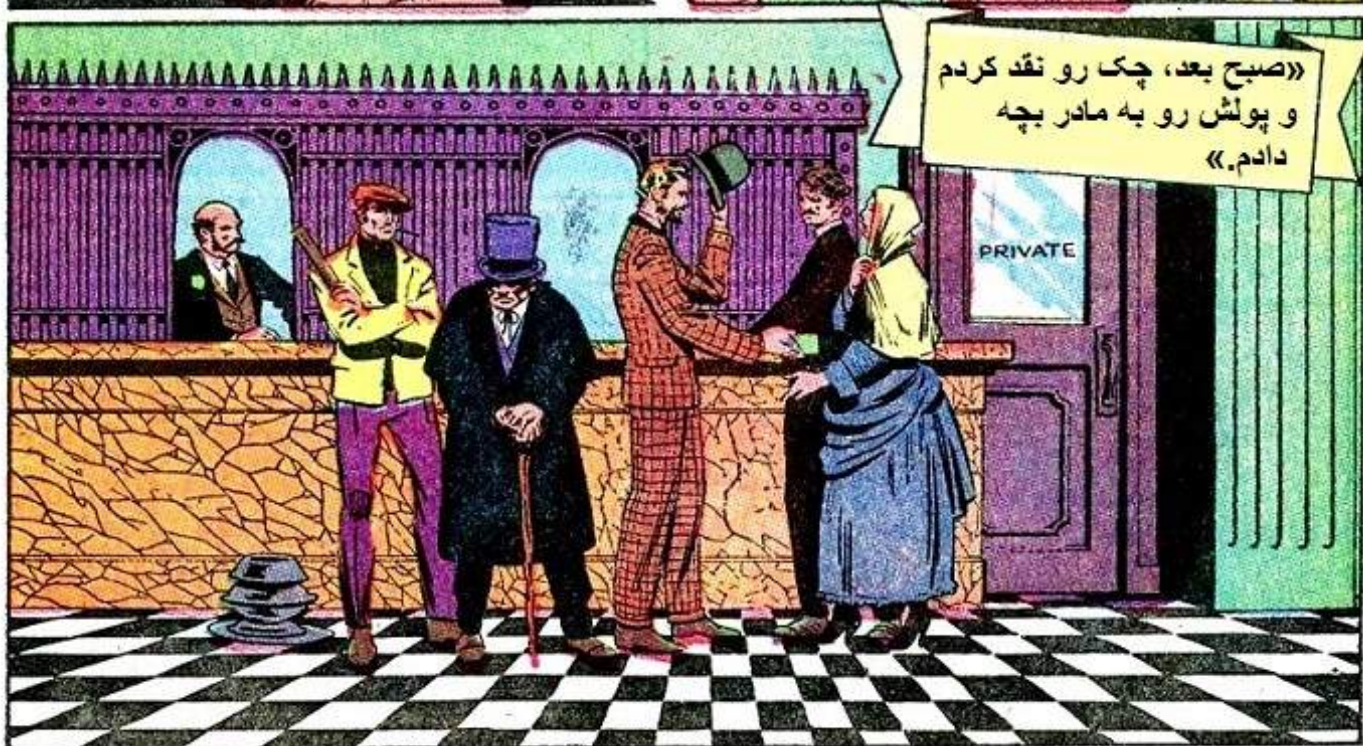
اگه به ارزش اون چک شک دارید،
خودم صبح باهاتون میام باتک تا
نقدش کنید.

«چک امضاء شخصی رو داشت که خوب می شناختمش...»

چک نود پوندی! شرط
می بندم قلابیه!



«صبح بعد، چک رو نقد کردم
و پولش رو به مادر بچه
دادم.»



اسمش «ادوارد هاید»
بود.



واقعا که این داستان خیلی
عجیبیه. اسم اون مرد چی بود؟



آقای هاید
چه شکلی بود؟



ادوارد هاید! یعنی چی! این اسم کسیه
که از دکتر جکیل ارث می‌بره.



نمی‌فهمم این مرد چه ارتباطی با دکتر
جکیل می‌تونه داشته باشه. تا به این قضیه
پی نبرم آرام نمی‌شم.



قدش کوتاه بود و ظاهر نفرت انگیزی
داشت. باید بگم که هرگز مردی رو ندیدم
که اینقدر ازش بدم بیاد.



این یارو هاید حتماً به وقتی خودش رو نشون می‌ده. اگه اون تو مخفی شدن تخصص داره، منم توی پیدا کردن.

از آن زمان به بعد، اوترسون مدام آن خانه را زیر نظر داشت.



وقتی هاید به خانه نزدیک شد، کلیدی از داخل جیبش بیرون آورد. اوترسون پیش از اینکه وارد خانه شود، او را متوقف کرد...

یک شب، تلاش‌های او به نتیجه رسید...

این باید خود هاید باشه. ظاهرش با توصیفات انفیلد می‌خونه.

اسمم همینه. چی می‌خوای؟

آقای هاید، درسته؟





هاید با عصبانیت فریاد
کشید...

اون هرگز این رو بهت
نگفته! دروغ می‌گی!



آقا، متاسفم، اما
دکتر جکیل
بیرون هستن.

دقایقی بعد...



هاید وارد خانه‌اش شد و در را پشت سرش قفل کرد.
اوترسون مسافت اندکی طی کرد تا به خانه‌ای خوش نما
رسید. در را کوبید و پیشخدمت آن را باز کرد...

آقا یفرمایید
تو، تا ببینم.

«پل»، دکتر جکیل
خونه است؟



بله، آقا اوترسون. ما
خدمتکارها هم دستور داریم
ازش اطاعت کنیم.

پل، به نظر میاد که
اریابت اعتماد زیادی
به اون مرد کرده.



بله، آقا. اون
یه کلید داره.

پل، گوش کن! الان یه چیزی دیدم...
یه کسی به نام آقای هاید وارد اتاق
تشریح قدیمی شد. آیا این
مسئله عادیه؟



چند روز بعد، اوترسون شام در خانه دکتر جکیل مهمان بود.
پس از غذا، به اتاق مهمانخانه رفتند...

اوترسون عزیز. انگار وکالت من
حسابی تو رو به دردسر انداخته.
خیلی از محتوای وصیت نامه من
ناراحت شدی.



هنری، گوش کن. منتظر بودم در مورد
وصیت نامه‌ات باهات صحبت کنم.

جکیل آشکارا آشفته شد...

ترجیح می‌دم چیزی در این مورد
نشنوم!



فکر کردم باید بدونی که
من کمی با آقای هاید
آشنا شدم.



اوترسون، تو هر فکری که می‌خوای
درباره اون بکن، من بهش خیلی علاقه
دارم. بهم گفت که دیدیش، و فکر کنم
که رفتاراش مودبانه نبوده. من دیگه
نمی‌خوام چیزی در موردش بگم، فقط
باید بهم قول بدی که اون به تمام
حقوقش برسه.

اونچه در مورد این
مرد شنیدم وحشتناکه.



اوترسون قول داد و زود از آنجا رفت. مدت کوتاهی بعد، دکتر چکیل به آزمایشگاهش رفت و محلولی از محتوای شیشه‌های مختلف داخل کمدش درست کرد...



در یک لحظه، غذایی تشنج آور بر او مستولی شد...



بعد ترکیب عجیب را فرو بلعید...



وقتی کارش انجام شد، لیوان محلول را بالا در نور گرفت، صورتش با امیدی دیوانه وار می‌درخشید...



پنجه‌هایی پشمالو از داخل
آستین‌های پیراهنش بیرون
زد...



بدنش به تدریج آب رفت تا اینکه
لباس‌هایش روی تنش شل و آویزان
شد...



چهره‌اش در هم پیچید...



... به ادوارد هاید!

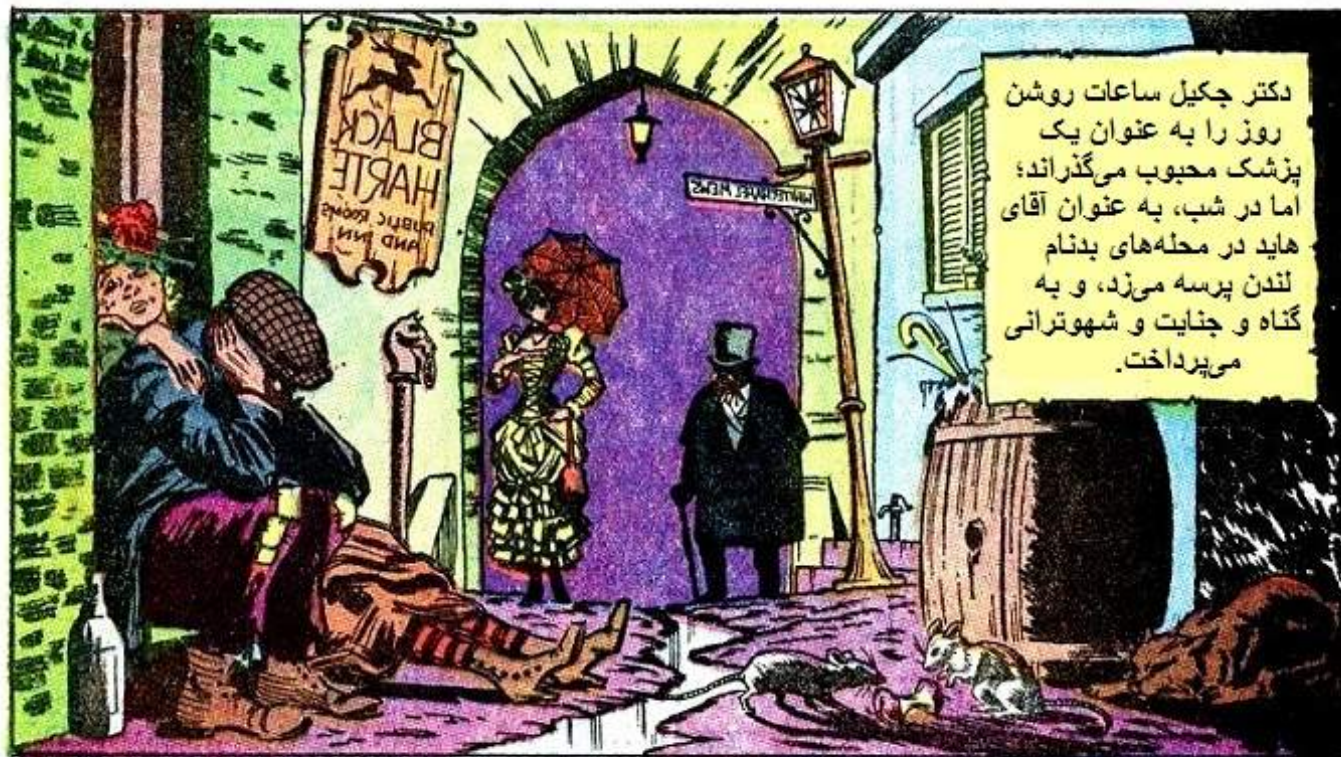
لحظاتی بعد، او کاملاً به شخصی دیگر تبدیل شده
بود. دکتر هنری جکیل، پزشک برجسته و محترم،
تبدیل شده بود...

حالا یه بار دیگه از دست اون دکتر کسل کننده و درستکار
آزاد شدم. می‌رم بیرون و طعم زندگی‌ای رو می‌چشم که
هنری جکیل حتی جرات نداره تصور کنه.



هاید پس از تعویض لباس‌هایش،
مخفیانه در تاریکی شب از خانه
بیرون رفت...





دکتر جکیل ساعات روشن
روز را به عنوان یک
پزشک محبوب می‌گذراند؛
اما در شب، به عنوان آقای
هاید در محله‌های بدنام
لندن پرسه می‌زد، و به
گناه و جنایت و شهوترانی
می‌پرداخت.



سپس شربتی دارویی
را آماده می‌کرد...

وقتی آماده برگشتن به شخصیت دکتر جکیل بود،
به خاتمه‌اش برمی‌گشت و از طریق در آزمایشگاه
وارد آنجا می‌شد.



... و بعد از تغییر لباس‌هایش، دوباره همان دکتر
متشخص بود.

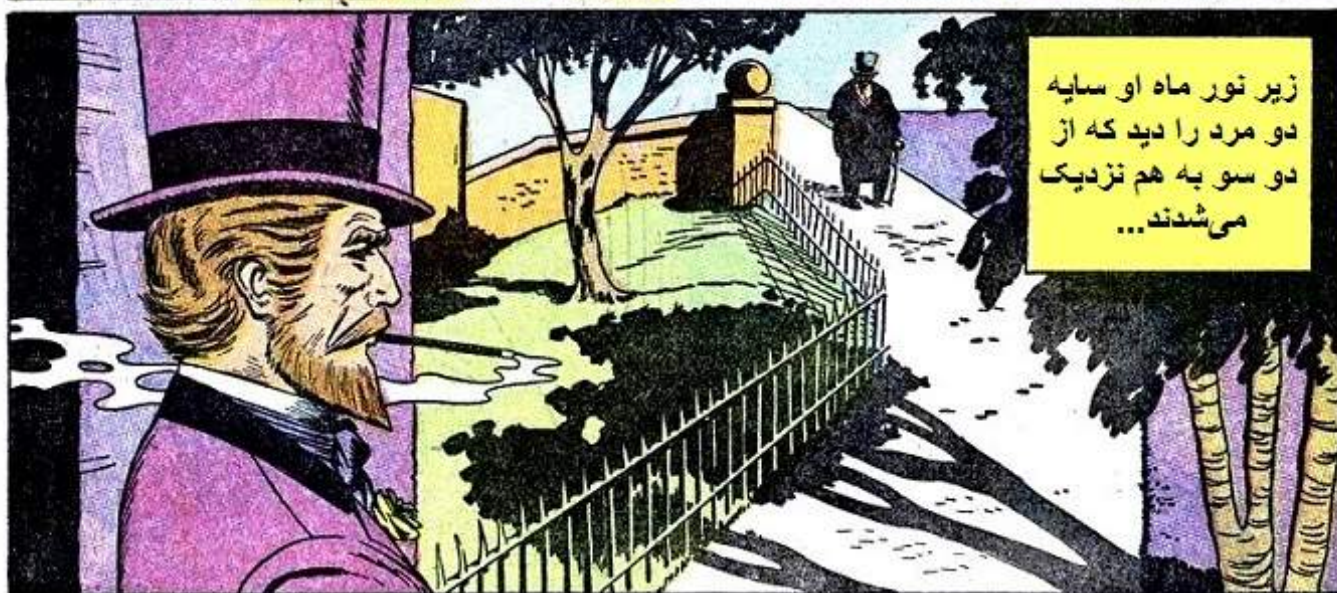
... آن را سر می‌کشید...



یک شب، یک خدمتکار زن در خانه‌ای نزدیک رودخانه روی صندلی کنار پنجره نشسته بود.



این شخصیت دوگانه‌ی دکتر جکیل و آقای هاید، می‌توانست همین‌طور بدون اینکه کشف شود ادامه یابد، اما اتفاقی که تقریباً یک سال پس از شروع این جریان رخ داد، وضعیت را تغییر داد.



زیر نور ماه او سایه دو مرد را دید که از دو سو به هم نزدیک می‌شدند...

وقتی با هم روبرو شدند، مرد محترم روبرو به احترام سر تکان داد و به نرمی با آقای هاید صحبت کرد...



او مرد کوتاه قد یعنی آقای هاید را شناخت، که اتفاقاً یک بار با اربایش ملاقاتی داشته بود...



ناگهان خشمی غیر قابل کنترل بر هاید مستولی شد، و با
عصایش به مرد محترم مسن ضربه‌ای زد و وی را نقش
بر زمین کرد...



سپس دوباره با عصایش ضرباتی پیاپی به مرد
بیچاره زد...



هاید با درنده خویی مثل یک میمون قرباتی اش را
لگد کوپ کرد...



زن خدمتکار حیرت زده
از آنچه دیده بود، جیغ
کشید و بیهوش روی
زمین افتاد...



هاید جسد آسیب دیده و بیجان مرد را در پیاده رو
رها کرد، و با عجله رفت و در تاریکی ناپدید شد...

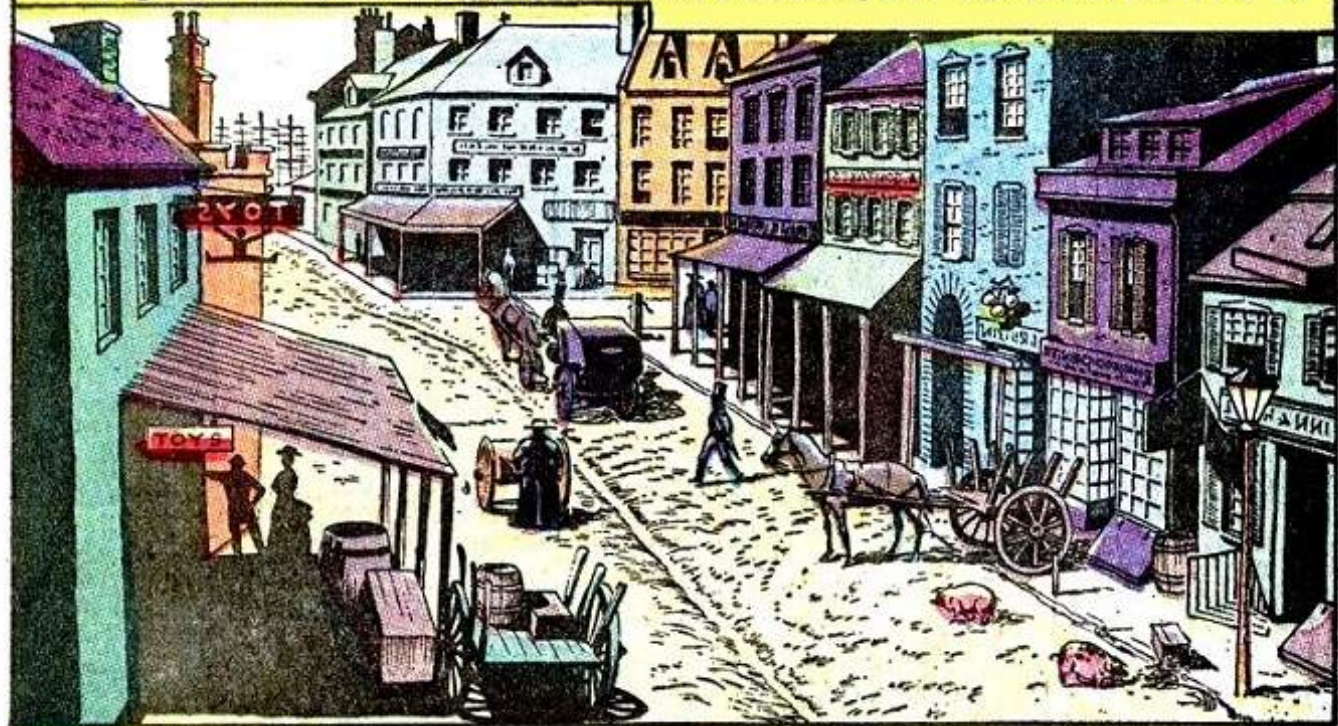




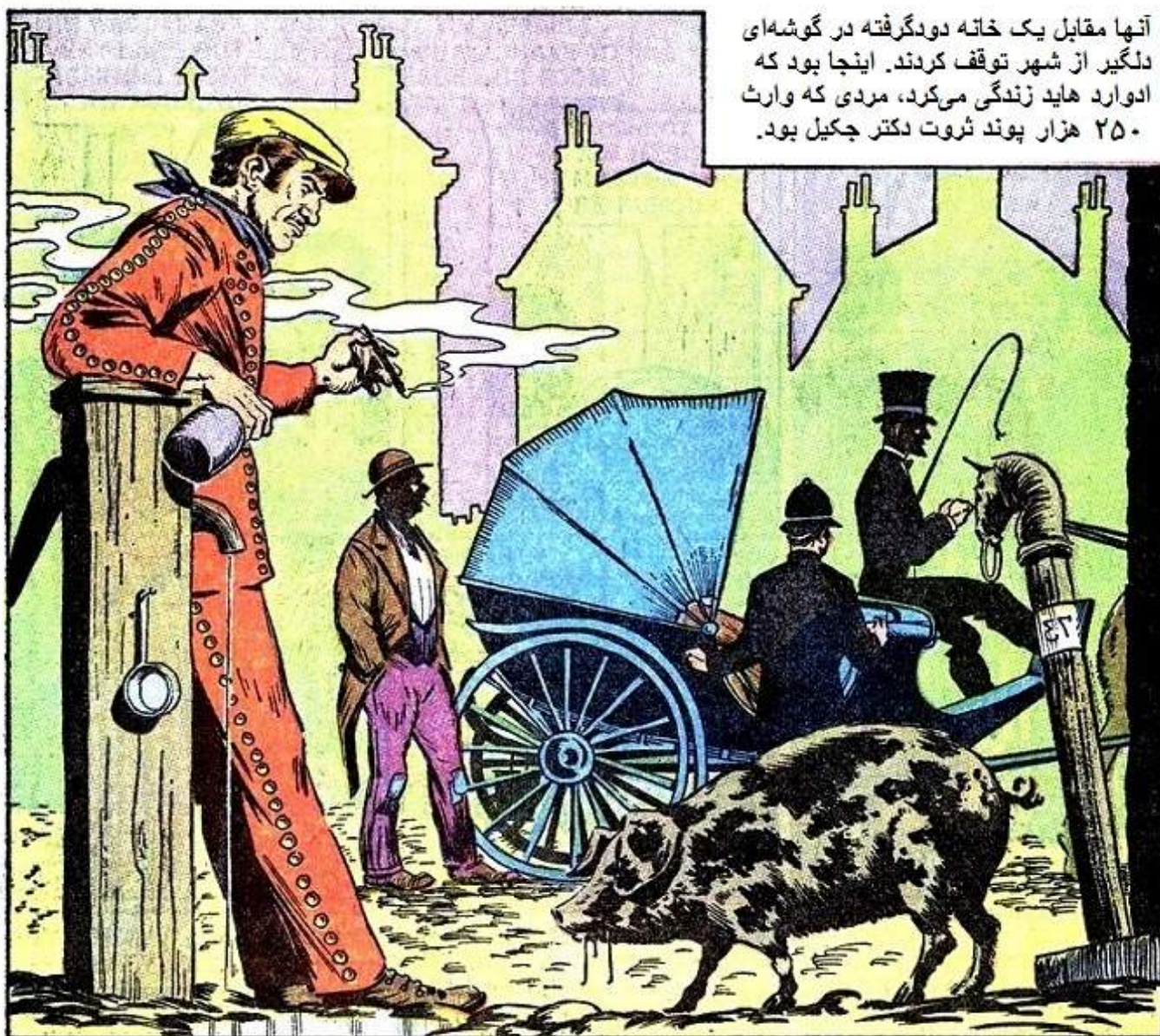




آنها با کالسکه به خانه‌ای در منطقه «سوهوی» لندن رفتند، که دکتر جکیل به تازگی برای استفاده آقای هاید آن را خریده بود. آقای اوترسون به خاطر پیگیری ماجرای وصیت نامه دکتر جکیل، از مکان این خانه مطلع بود.



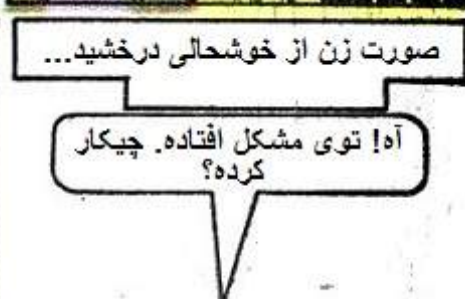
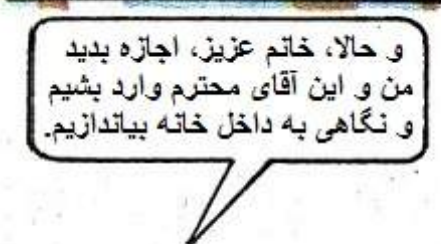
آنها مقابل یک خانه دودگرفته در گوشه‌ای
دلگیر از شهر توقف کردند. اینجا بود که
ادوارد هاید زندگی می‌کرد، مردی که وارث
۲۵۰ هزار پوند ثروت دکتر جکیل بود.



پیرزنی مو سفید در را باز کرد...

ادوارد هاید
خونه است؟

نه، آقا، اینجا
نیست.





سر زدن به باتک نشان داد که حساب قاتل چند هزار پوند موجودی دارد. با اینحال، اثری از خود هاید در آنجا نبود. عکسی از او گرفته نشده بود، تنها نشان هویت ظاهر عجیب و غریبش بود، و احساس نفرتی که هر کس او را می‌دید از حضورش می‌گریخت.



آقا، حالا قاتل رو پیدا کردیم. باید عقلش رو از دست داده باشه، وگرنه عصاش رو اینجا جا نمی‌داشت. باید بگیریم دنبالش بگردن، شاید به باتک هم سر بزنه.



پُل او را از در پشتی به خانه کوچکی برد که آزمایشگاه
دکتر آنجا بود...



اوترسون، آن روز عصر سری به خانه‌ی
دکتر جکیل زد...

آقا، بفرمایید
داخل.



دکتر جکیل کنار آتش نشسته بود و
خیلی ناخوش به نظر می‌رسید...

اوه! اوترسون!
بیا تو، بیای پُل،
لطفاً ما رو تنها
بذار.



دکتر به خودش لرزید...

مردم توی میدون فریاد می‌کشیدند. از
اتاق ناهار خوری صداشون رو شنیدم.



خب هنری، فکر کنم خبر رو شنیده باشی؟



دیگه همه چی تموم شد. البته اون از من کمک نخواست؛ تو مثل من نمی‌شناسیش. اون جاش امنه، کاملاً امنه، حرفم رو باور کن؛ دیگه اسمی از اون نخواهی شنید.

اوترسون، به خدا قسم می‌خورم که دیگه باهات کاری نداشته باشم. اعتبار خودم رو به لجن کشیدم که پای اون رو توی زندگیم باز کردم.

یه حرفی باهات دارم دارم. کاریو (مقتول) مثل تو موکل من بود؛ و بهت می‌گم می‌خوام چیکار کنم. تو که اینقدر دیوونه نشدی که اون یارو رو مخفی کنی؟



مطمئن می‌توسی که این منجر بشه به کشف محل اون.

من یه نامه دریافت کردم و نمی‌دونم باید به پلیس نشون بدم یا نه. به تو می‌دمش، اوترسون، چون بهت کاملاً اطمینان دارم.

به نظر کاملاً ازش مطمئنی. به خاطر خودت هم شده، امیدوارم درست یگی. اگه کار به دادگاه بکشه، پای تو هم میاد وسط.



اوترسون از خودخواهی دوستش شگفت زده شد، در عین حال از سخنان او آرامش گرفت.



نه. دیگه سرنوشت آقای هاید برام مهم نیست. کار من با اون تموم شده. من الان به شخصیت خودم فکر می‌کنم که چطور این ماجرا ممکنه بهش لطمه بزنه.



این نامه از این جهت برام جالبه، که پیش از پیش نشون میده چه رابطه دوستانه نزدیکی بین این دو مرد برقرار بوده.



دکتر جکیل عزیزم
توین که این همه سخاوتمندی صابت
را، به طرز ناشایستی پاسخ دادم. دیگر
نیازی نیست خودت را برای امنیت من
نگران کنی. من خودم میتوانم فرار
کنم و از این بابت اطمینان دارم
ادوارد صاید

و حالا به چیز دیگه. آیا هاید بود که شرایط توی وصیت‌نامه‌ات رو بهت دیکته کرده بود؟



قبل از اینکه تصمیم بگیرم با نامه چیکار کنم، پاکتش رو سوزوندم. هیچ نشان پستی روش نبود، یه قاصد اون رو آورد.

آیا پاکت نامه‌ای رو که این کاغذ توش بود داری؟



دکتر یکپاره احساس ضعف کرد. او دهانش را بست و سرش را به علامت تایید تکان داد...



می‌دونستم. می‌خواسته تو رو بکشه. اینطوری تونستی از دستش فرار کنی.

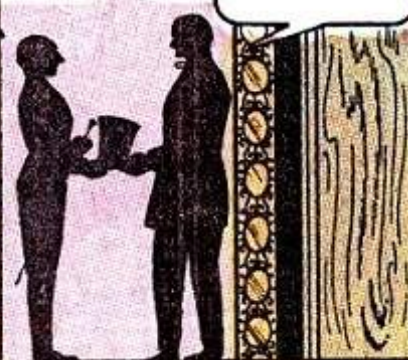
درسته، اما این اتفاق خیلی بیشتر از اونیه که برای فرار از دست اون لازم بود.



اوترسون، در راه خروجش از خانه، ایستاد تا حرفی با پل بزند...

اون قاصد چه شکلی بود، همونی که نامه رو برای دکتر جکیل آورد؟

آقا، امروز هیچ قاصدی اینجا نیومده. فقط از اداره پست اومدن، و اون هم چند تا قبض بود.



اوه، چه درسی از این ماجرا گرفتم!



فوق العاده! همه چیز در مورد قتل شوک آور سیر داتورز کاریو!

امیدوارم که این تنگ لطمه‌ی بزرگی به اعتبار نام جکیل وارد نکنه.



وقتی وکیل از آنجا دور می‌شد، به خاطر موضوع نامه ترسش برانگیخته شد.





گست هر دو برگه را کنار هم قرار داد و آنها را با دقت مقایسه نمود...



یه دعوت به شامه. بیا خودت نگاهی بهش بیانداز.



وقفه‌ای در صحبت رخ داد. اوترسون نگران شده بود. بعد...

خب، آقا، یه شباهت عجیبی بین دو تاش هست؛ این دو دستخط از خیلی نظرات به هم شبیه هستن، فقط یکی از اونها کج و بد خط نوشته شده.

چرا دو دستخط رو مقایسه کردی؟



ممنون آقا. دستخط خیلی جالبیه.



وقتی آقای مشاور رفت، اوترسون یادداشت را در گاوصندوقش گذاشت و درش را قفل کرد...

هنری جکیل دستخط یه قاتل رو جعل می‌کنه؟ همه اینها مثل یه کابوسه.

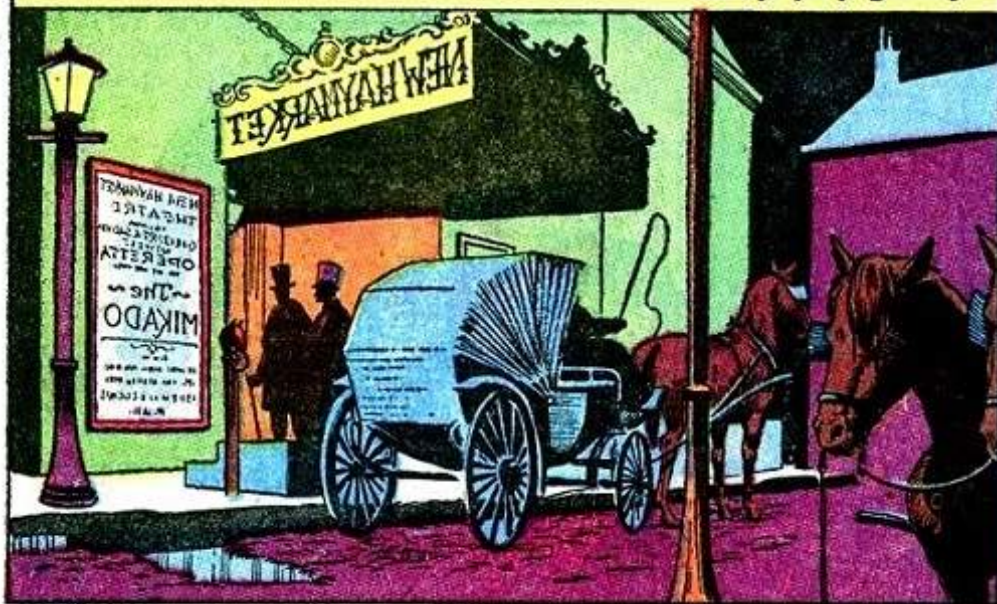


می‌فهمم، آقا.

من این مسئله رو به کسی نمی‌گم. می‌فهمی که؟



دکتر جکیل، که بعد از این اتفاقات مدتی انزوا گزیده بود، به تدریج روابطش را با دوستانش از سر گرفت...



هزاران پوند پاداش برای گرفتن قاتل سیر دانورز تعیین شد. اما آقای هاید چنان غیبش زده بود که انگار اصلا وجود نداشته.



او طبابت را ادامه داد، و با مهربانی با بیمارانش رفتار می‌کرد.

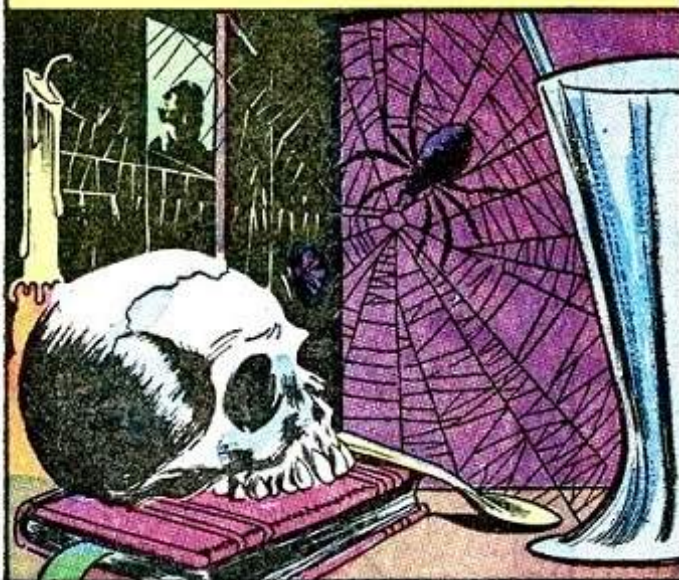
و به مدت بیش از دو ماه، دکتر هنری جکیل در آرامش بود...



چهره‌اش چنان گشاده و روشن بود که انگار وجدانش را برای خدمت به دیگران انعکاس می‌داد...



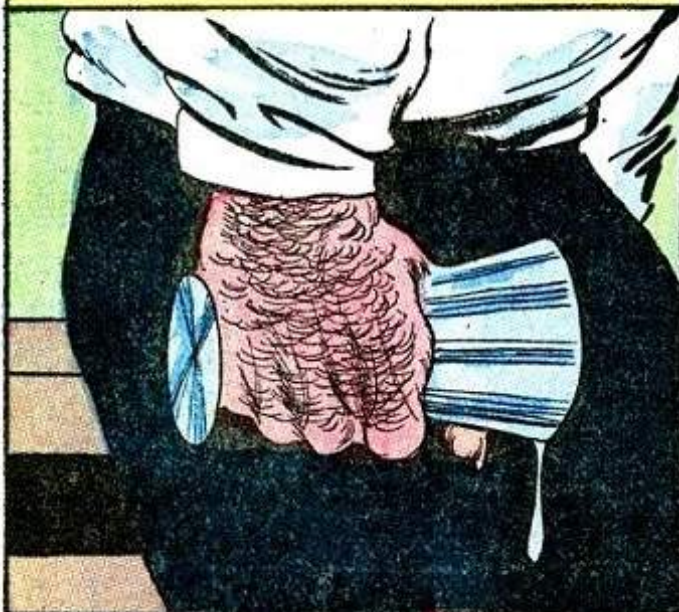
او وارد آزمایشگاهش شد...



اما متأسفانه، آرامش فکری دکتر جکیل کوتاه مدت بود. مثل یک مرد مست که پرده‌ی مشروب است، جکیل بزودی دوباره تحت تسلط میلی غیر قابل کنترل برای نوشیدن شربت شرارت قرار گرفت...



و آن سر کشید.



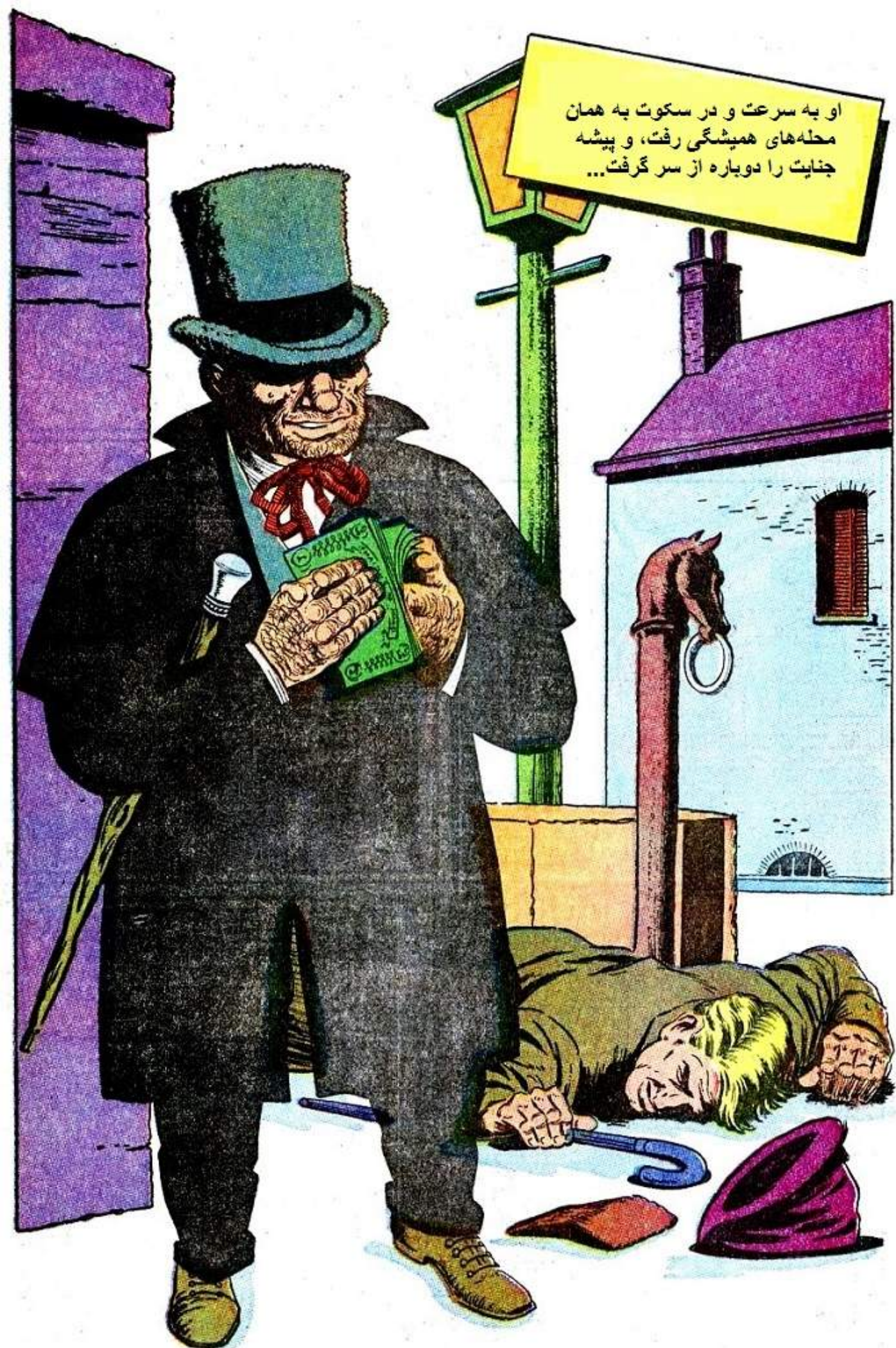
ترکیب شربت را آماده کرد...



تبدیل به طور کامل انجام گرفت. دکتر جکیل در قالب هاید وارد شد. لباسش را عوض کرد و در تاریکی شب مخفیانه از خانه بیرون رفت.



او به سرعت و در سکوت به همان
محله‌های همیشگی رفت، و پیشه
جنایت را دوباره از سر گرفت...



وقتی به همان انسان محترم تبدیل
شد، به اتاق مطالعه‌اش رفت...



داروی بازگشت را آماده کرد
و نوشید...



بعد با عجله به آزمایشگاهش برگشت...



اوه، خدایا، من را از دست خودم
نجات بده! به من کمک کن تا
بر ضعفم غلبه کنم!



در آنجا، حس پشیمانی
بر او غلبه کرد...



یک شب، برای استراحت به اتاق خواب رفت، دارویی مسکن خورد و بزودی به خواب فرو رفت...

یک هفته گذشت. و دکتر جکیل، با تلاشی فوق العاده، سعی داشت خودش را مقابل میل وحشیانه‌اش کنترل کند و به سراغ نوشیدنی شرم آور تبدیل کننده نرود...



کم کم، احساس وحشتناک و شکنجه آور تبدیل را در خودش حس کرد...

چندین ساعت بعد، با احساسی نسبتاً عجیب بیدار شد...



وقتی به آینه نگاه کرد، احساس سرما در مهره‌های پشتش خزید. او مثل دکتر جکیل به خواب رفته بود، و مثل آقای هاید برخاسته بود...



دوڑ دو برابر موثر بود. وقتی به
شخصیت جکیل برگشت، پل را
صدا کرد...

این یادداشت رو به آقای «ماو»
پرسون و به اون داروساز دزد بگو
که هر طور شده نسخه من رو به طور
کامل آماده کنه، وگرنه برای این کار
به کس دیگه‌ای مراجعه می‌کنم.

بله، آقا.



طوری که خدمتکاران نبینند،
به درون آزمایشگاه رفت و
داروی بازگشت را با دوڑ دو
برابر آماده کرد...



این اتفاق هرگز قبلاً رخ نداده بود.
حتماً داروی بازگشت قدرتش را از
دست داده بود.



یک صبح دل انگیز، دکتر جکیل در «رِجنت پارک» نشسته
بود، و درحالی‌که از زیبایی اطراف در آرامش فرو رفته بود،
غرق در افکارش شد...



وقتی پل رفت، دکتر جکیل روی میبل لم
داد. او درگیر نزاعی درونی بود و
می‌ترسید که بزودی شخصیت هاید تمام
وجودش را تحت کنترل در آورد...



او به پایین نگاه کرد، و با وحشت دید که لباس هایش به شکلی بی ریخت روی اندام منقبض شده‌اش آویزان شده...



ناگهان، متوجه تغییری در افکارش شد و حالت تهوعی وحشتناک و لرزشی کشنده بر او غلبه کرد...



دوباره دارو بی اثر شده. حالا دیگه شاید نتونم به آزمایشگاهم برگردم.



دستش که روی زانویش قرار داشت چروک خورده و پر مو بود...



او صورتش را از دیگران پوشاند، و یواشکی از پارک بیرون رفت و از کنار خیابان به راه افتاد.



درست تا به لحظه قبل بین همکارانم احترام داشتم، و ثروتمند و محبوب بودم. حالا تحت تعقیبیم، خونه‌ای ندارم، و به قاتل شناخته شده هستم.



با خوش شانس می توانست بدون اینکه تشخیص داده شود،
وارد مسافرخانه‌ای شود و اتاقی برای خودش
بگیرد...

قلم و کاغذ، آگه
ممکنه؛ زود لطفاً.

آقا، چیزی لازم داری
برایت بپارم؟



ناگهان، هاید به یاد دکتر «لاتیون»، همکار و دوست
دکتر جکیل، افتاد...

لاتیون! خودشه. دکتر لاتیون بهم کمک
خواهد کرد. باید راهی برای ارتباط
با اون پیدا کنم.



نامه‌ها را فرستاد و بیصبرانه در اتاقش منتظر
تاریک شدن هوا ماند.



چندین دقیقه بعد، دو نامه نوشته بود، یکی برای
دکتر لاتیون و دیگری برای پل، خدمتکار جکیل...



وقتی بالاخره شب فرا رسید، هاید
کالسکه سرپشته‌ای گرفت و شروع
کرد به گشت زدن در خیابان‌های
شهر...



او با کالسکه مستقیماً به خانه دکتر جکیل رفت، جاییکه خدمتکار منتظر ورودش بود...

آقا، من یادداشتی از اربابم دریافت کردم که بهم گفته اجازه بدهم شما به آزمایشگاهش بروید.

دکتر لاتیون، پزشکی معروف که دوست هر دو نفر دکتر جکیل و آقای اوترسون بود، از خواندن نامه‌ای که دکتر جکیل برایش فرستاده بود شگفت زده شد. اگرچه به نظر می‌رسید نامه را کسی نوشته که عقلش را از دست داده، وفاداری به دوستش سبب شد تا خواسته‌های او را هر چه زودتر به انجام برساند...



در آنجا منتظر آمدن قاصدی شد که قرار بود دنبال کشو بیاید...

آن را میان پارچه‌ای پیچید، و به خانه خودش برد...

طبق درخواست نامه، دکتر لاتیون کشویی را از یکی از کمد های آزمایشگاه بیرون کشید...

خیلی عجیب. جکیل بیچاره، حتماً ذهنش درگیر مسئله‌ی سختی شده.

این باید همون کشو باشه...



دقیقا هنگام نیمه شب، دکتر لاتیول صدای کوبیدن در را شنید و آن را باز کرد...



بله، آقا، من قاصد دکتر جکیل هستم.

تو... تو از طرف...



آقا، شما منتظر من بودی.

بیا تو لطفا.

وقتی آن دو به داخل خانه می‌رفتند، هاید هیجان زده فریاد کشید...



آیا پیداش کردی؟
اون کشو رو آوردی؟

جکیل یا باید جادو شده باشه یا دیوانه که چنین کار مهمی رو به همچین آدمی وحشتناکی سپرده، ظاهرش مثل آدم‌های شروره.



هاید احساساتش را کنترل کرد تا شهروندی عادی به نظر بیاید...



عذرخواهی می‌کنم، دکتر لاتیون، اما من به اصرار همکار شما، دکتر جکیل، اینجا هستم، و این صرفا یه کار کوچیکه. نیازی به معرفی بیشتر نیست. می‌دونم که یه کشو هست...

لاتیون متوجه وضع آشفته و مشکوک هاید شد...



بیا آقا، فراموش کردی که من هنوز افتخار آشنایی با شما رو پیدا نکردم...

هاید بزودی به خودش مسلط
شد و پارچه را کنار کشید...

آقا، آیا لطف می‌کنی به
من به لیوان بدهی؟



هاید به سوی میز پرید و درحالی‌که
آشکارا می‌نرزد، دستش را روی
قلیش گذاشت...

آقا، آرام باش.
آرام باش.



آقا، کشو.
اونجاست.



هاید وقتی مایع را سر کشید،
گیج شد و تلو تلو خورد، و
به میز چنگ انداخت...



دکتر لاتیون، سوگند پزشکی
رو به خاطر بیمار. با چیزی که
می‌بینی حرفه‌ای برخورد کن.
یادت باشه!



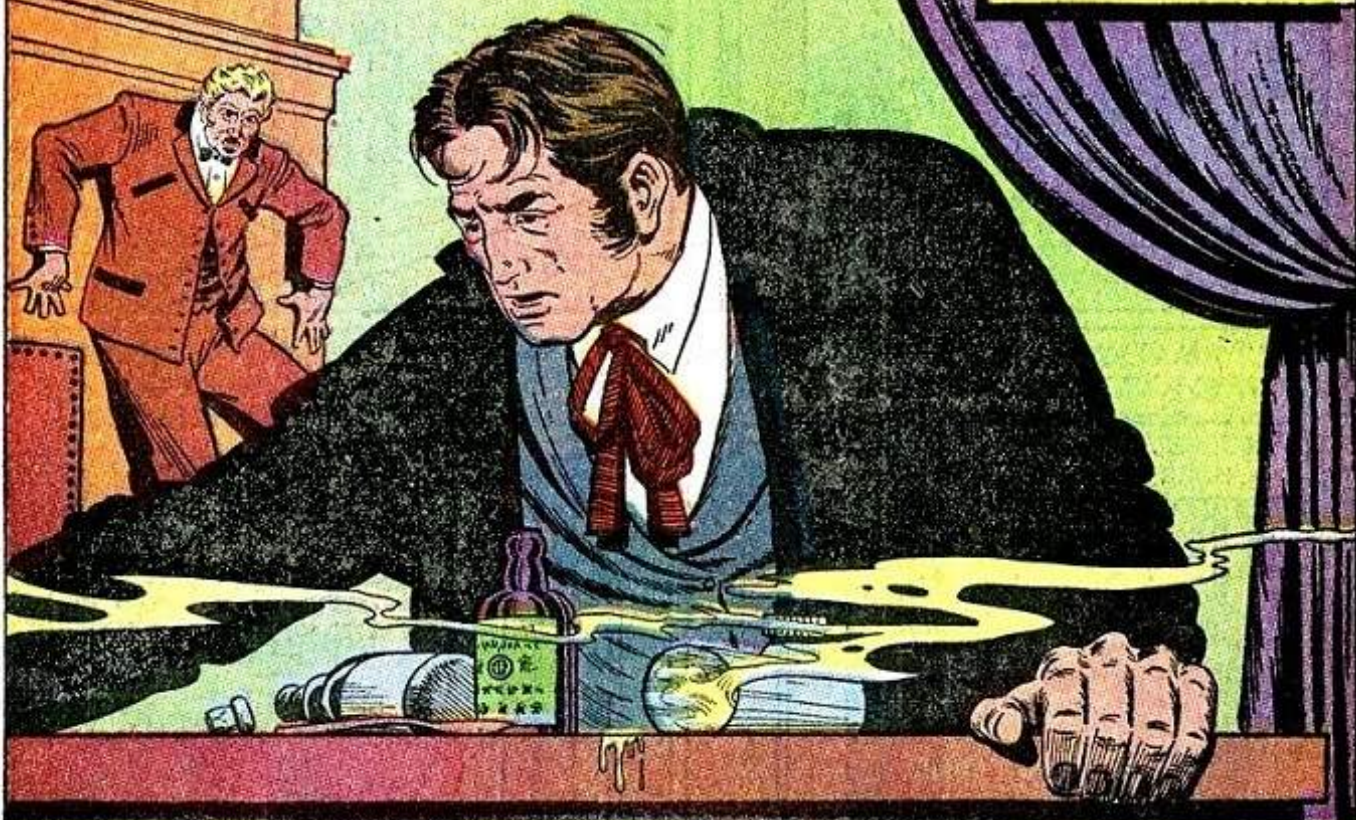
هاید به محض گرفتن لیوان،
مواد مختلفی را با هم
ترکیب کرد...



خدای من! این نمی‌تونه حقیقت داشته باشه... فقط یه کابوس وحشتناکه! جکیل، این چطور ممکنه؟

نمی‌تونم بهت بگم. فقط دعا می‌کنم که این راز ترسناک من رو حفظ کنی.

مقابل چشمان ناباور دکتر لاتیول تبدیل صورت گرفت. دکتر جکیل، رنگ رفته، لرزان، و نیمه هوشیار در آنجا ایستاده بود، مثل مردی که از مرگ بازگشته است...



چند روز بعد، پل به اوترسون سر زد...

آقا، یه مشکلی پیش اومده.

چی شده پل، از اینطرفا؟ دکتر بیماره؟

جکیل بعد از اینکه از لاتیون قول گرفت رازدار باشد، آنجا را ترک کرد. بعد لاتیون نشست و مات و مبهوت توی صندلی‌اش فرو رفت...

افسوس، که این دیگه فقط یه کابوس نیست. موجودی که لحظاتی قبل اینجا بود ادوارد هاید، قاتلی که توی تمام کشور تحت تعقیبه. جکیل بدبخت و بیچاره!









خب، آقای اوترسون، قانع کردن شما کار سختیه. اما من براتون تعریف می‌کنم که توی هفته‌ی اخیر چه اتفاقی افتاده.



«فوری رفتم.»

«آقای ماو ازم خواست که صبر کنم و رفت، درحالیکه یادداشت روی پیشخوان موند. نگاهی بهش انداختم...»

دارویی که برایم فرستادی کیفیتش
کمتر از مقداری است که ازت خواسته
بودم. ازت خواهش میکنم آقا که بهترین
کیفیتش را برایم بفرستی. بهش نیاز
فوری دارم
دکتر هنری جکیل

اربایم، دکتر جکیل، می‌خواه
این دارو رو زودتر بدید.



وقتی جواب آقای ماو رو به اربایم رسوندم، یا هر
کسی که ممکنه داخل آزمایشگاه باشه، خشمگین
شد و دیگه مثل یه دیوونه رفتار می‌کنه، آقا.

«آقای ماو زود برگشت...»

به اربابت بگو که من نمی‌تونم دارویی
رو که می‌خواه فراهم کنم. خودش چند
وقت قبل آخریش رو از اینجا برد.

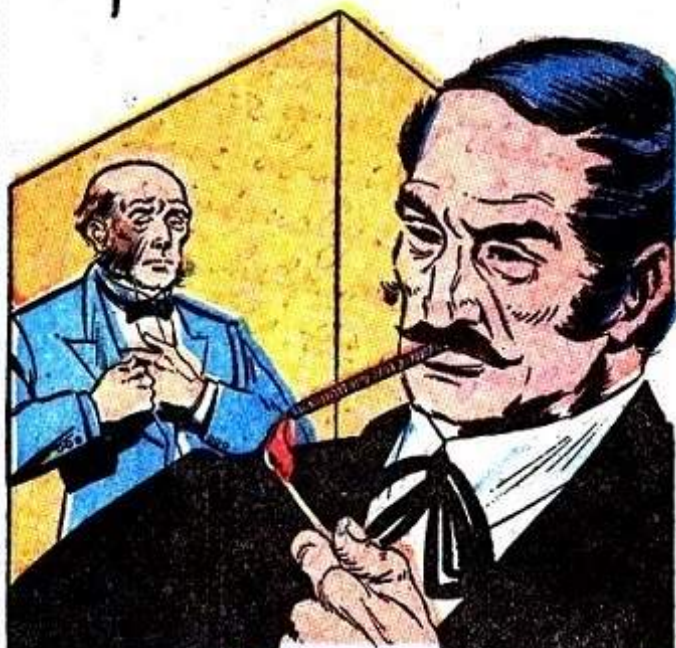


اوترسون یادداشت را خواند و سرش را با ناراحتی تکان داد...

این واقعا نامه عجيبه، و دستخط خود دكتره، اينطور فكر نميكني پل؟

بله، آقا، اينجاست.

اون يادداشت رو هنوز داري؟



اوترسون حالا ديگر قانع شد كه قتلي رخ داده...

پل، همه خدمتكاراي خونه رو فوري خبر كن! ميخوايم در آزمايشگاه رو بشكنيم.

يه شب، از در بيرون پريد و قبل از اينكه بتونه برگرده گرفتمش. آقا، بهتون ميگم كه زشتترين هيولايي بود كه تا حالا ديدم؛ بيشتر شبیه کوتوله‌اي بود كه لباس هاش به تنش بزرگه.

اما دستخط چه اهميتي داره؟ من خودش رو ديدم.

ديديش؟



این هایده! و از ظاهر کار پیداست
که خودش رو کشته!

وقتی خدمتکارها آمدند، شروع به شکستن
در کردند. داخل اتاق، آنها جسدی را یافتند
که پخش زمین شده بود...



وقتی اوترسون به خانه‌اش برگشت،
یادداشتی برایش ارسال شده بود.
یادداشت از آقای دکتر لانیون بود، و
در آن ماجرای آن شب را در خانه‌اش
تعریف کرده بود...

پُل، این رازیه که پلیس
باید حلش کنه. ما فقط
می‌تونیم امیدوار باشیم
که زنده پیدااش کنن.

اما ارباب من کجاست؟ این هیولا
با او چیکار کرده؟

جکیل بیچاره! چقدر رنج کشیده!
کسی که در حرفه‌ی خودش
نابغه‌ای بود، قربانی حماقت
خودش شد.



پایان.